

نظام الملك

"نمایشنامه‌ای در نه تابلو"

بازیگران:

جارجی

تعدادی آدم

سپاهی اول

سپاهی دوم

نظام‌الملك

تاج‌الملك

منجم‌باشی

ملکشاه

دلک

ترکان خاتون و ماهرخ (کنیزش)

رقاصه (آرزو)

آسیابان

مرشد

تعدادی فرمانده و سرباز و قراول و یک پرده‌دار و یک

سیاهپوش

دو پیک

"پيش در آمد"

چهارسوق بزرگ

(صدای طبل، جارچی و طبال وارد می‌شوند، جارچی به‌روی سکوی بزرگ وسط میدان می‌رود.)

جارچی: آهای... آدمها آدمها

باوّل

بانگمان را گوش دارید

پس آنگه

چشمتان را باز دارید

به‌دیگر دم

بتازید و شتاب آرید

(طبال طبل می‌کوبد، مردم بتدریج جمع می‌شوند.)

شوند.)

جارچی: آهای... آدمها آدمها

باوّل

بانگمان را گوش دارید

پس آنگه

چشمتان را باز دارید

به‌دیگر دم

بتازید و شتاب آرید

(طبال طبل می‌کوبد. مردم جمع شده‌اند.)

جارچی: آهای... آدمها آدمها

باوّل

بانگمان را گوش دارید

پس آنگه

چشمتان را باز دارید
 بهدیگر دم
 بتازید و شتاب آرید
 شتاب آرید که برگویم ز فرمانم
 بفرموده نظام الملك
 گفتارم:

(طبال طبل می‌کوبد، چهارسوق انباشته از جمعیت است.)

صدایی: سخن برگو فرمانت
 صدایی: تا بدانیم چیست گفتارت؟
 جارچی: بفرموده نظام الملك این گفتارم:

(طبال طبل می‌کوبد.)

جارچی: «تو ای...
 آزاده مرد پارسی روز
 تو ای...
 مشعل به دست دانش افروز
 تو ای...
 روشنگر اعصار تاریخ
 تو ای...
 مظلوم پناه این تواریخ
 تو ای...
 پرورده از بطن هنرها
 تو ای...
 آماج رشگ بس گوهرها
 تو ای...
 بالاتر از اوج سیارات
 تو ای...
 بنشسته بر بام سماوات

تو اي...
 انسان والا
 تو اي...
 انسان پايا
 هر آنگاه
 هر آنگاه به ديگر بار
 هنر آري
 و باز آري
 تو رذلي آدمي کش
 زنده يا مرده
 که نامد خویش
 فدائي مرد آزاده
 بخواهيست
 و بخشيمت
 هر آنچه داري تو سودا
 هر آنچه داري تو آمال!«
(جمعيت به هممه مي افتد. طبال طبال مي کوبد.)
 دارم آنچه من سودا!!؟
 دارم آنچه من آمال!!؟
 دارم آنچه من سودا!!؟
 آري آري
جارچي:
 «بخواهيست
 و بخشيمت
 هر آنچه داري تو سودا
 هر آنچه داري تو آمال!«
**(صداي طبال، جارچي خارج مي شود، جمعيت به حرکت مي آيد،
 چهارسوق بتدریج خلوت مي شود. جارچي از دور مي خواند:)**

جارچي:

آهاي... آدمها آدمها

باول

بانگمان را گوش داريد

پس انگه

چشمتان را باز داريد

بهديگر دم

بتازيد و شتاب آريد

(صداي طبل، چهارسوق خلوت است. چند نفر

با يکديگر گفتگو ميکنند.)

دارم آنچه من سودا!! آدمي:

دارم آنچه من آمال!! آدمي:

آرزو دارم آدمي:

سرايي باغ مانند

آرزو دارم آدمي:

کنيزي ماه مانند

آرزو دارم آدمي:

توسن اسبي باد مانند

آرزو دارم آدمي:

نباشم خوار

بهنزد همسر زارم

بهنزد کودک نازم

که ندارم

که ندارم.

(سکوت)

پس ببايد آدمي:

شتابيم زود

شتابيم زود که يابيم آدمي:

خائن و رذلي آدمي کش
 زنده يا مرده
 که نامد خویش
 فدایي مرد آزاده
 فدایي مرد آزاده. **آدمي:**
 هر آنگاه **آدمي:**
 نجستيم يك چنين مردی؟
 دشمني دارم **آدمي:**
 چنين رذلي
 نشانم اوست
 نشانم اوست **آدمي:**
 نشانم اوست. **آدمي:**
 پس ببايد **آدمها:**
 شتابيم زود
 شتابيم زود. **آدمي:**
 (خارج مي شوند. چهارسوق خلوت است. صدای
 جارچی از دور مي آید.)
 «تو اي... **جارچی:**
 آزاده مرد پارسي روز
 تو اي...
 مشعل به دست دانش افروز
 تو اي...
 روشنگر اعصار تاريخ
 تو اي...
 مظلوم پناه اين تواريخ
 تو اي...
 پرورده از بطن هنرها

تو اي...
آماج رشگ بس گوهرها
تو اي...
بالا تر از اوج سيارات
تو اي...
بنشسته بر بام سماوات
تو اي...
انسان والا
تو اي...
انسان پايا!»

□□□

"تابلوي اول"

قصر نظام الملك

نظام الملك:

(قدم مي زند و با صداي بلند مي انديشد.) آري...
در زندگي ساعاتي باشد كه ناگزيريم به انتخاب
بنشينيم، هرچند كه درخت اميدمان پوسيده
برخاك نشسته باشد و به هراس كه توفان بنيان كن
به هنگام رسيدن چگونه بنيادش برخواهد كند...
پيري فرتوت، تهی استخوان، ملعبه دست مشتى
دلّك بر خود مي لرزد، و البته كه بايد بلرزد...
چه مذبوحانه تلاشي!؟

بر درگاه آن پدر ملازم شدن تا به تدبير خویش
حاجات او بر آوردن، و بردرگاه اين پسر، مرگ
دو فرزند را پاداش ديدن، و سرانجام يك عمر
تملق گفتن و خاموش بودن و ديده را نديدن آن
بودن كه "تركان خاتون" توسط فاسقانش
پيام دادن كه:

"يا بر مراد ما بودن يا دستار از سرت برداشتن
و دودمانت به آتش كشيدن."

اي... نفرين بر من... نفرين... نشستن و تنها
نشستن... يك عمر... و اکنون هردم به انتظار
خنجر دوستي در پشت... يا دشمني در سينه...

(صداي پايي، هراسان برمي گردد.)

كه هستي!؟

نظام الملك:

(قراولي داخل مي شود.)

وزير بزرگ به سلامت، آمدند!

قراول:

- داخل شوند...
نظام الملك: (دو سپاهی به درون می آیند.)
- برخیزید دلاوران، برخیزید... چرا این چنین
نظام الملك: دیر... پُرتأخیر؟
- عمر وزیر دراز باد، در آن دستور لختی درنگ
سپاهی اول: نداشتیم.
- پس شاید ساعات بر من گران می گذرند!!
نظام الملك: بر مردان گران ساعات لحظه اند...
سپاهی دوم: از گرانی لحظه ها پشتم خم گشته...
نظام الملك: مطلب چیست یا وزیر؟!
سپاهی اول: آیا تنها باید تماشاگر بود؟!
سپاهی دوم: آیا وزیر بزرگ از بازیگری سخن می گوید؟!
نظام الملك: همچون اشباح بودن؟!
سپاهی اول: آیا وزیر بزرگ هراس دارد؟!
نظام الملك: ای روزگار پُر سُفله بیدادگر...
سپاهی دوم: این بازیگر کیست؟
نظام الملك: این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
 خورشید خیال ازو مثالی دانیم
 خورشید چراغدان و عالم فانوس
 ما چون صوریم که اندرو حیرانیم.
سپاهی اول: آیا وزیر بزرگ از تقدیر می نالد؟
نظام الملك: آری... از تقدیر می نالم و برآنم که با آن بستیزم...
سپاهی دوم: کیست که نمی ستیزد؟
نظام الملك: من تماشاگر!
سپاهی اول: آیا وزیر بزرگ از آنچه هست می گریزد؟
نظام الملك: از آنچه هست و از آنچه خواهد شد...
سپاهی دوم: چگونه!؟

- نظام الملك:** با انتخاب... برآتم تا با انتخاب از چنگ تقدیر بگریزم.
- سپاهی اول:** و اگر انتخاب آن امری باشد که باید بشود؟
- سپاهی دوم:** و اگر این انتخاب همان شدن باشد؟
- نظام الملك:** در آن صورت انتخاب فقط کلمه است، کلمه! و گریستن باید برآنکس که درخت امیدش آماج لهیب توفانی باشد هستی سوز و بداند که خاک بر درختی پوسیده رغبتی چندان ندارد و او ناگزیر باشد که باز هم به انتخاب بنشیند، چرا که می داند مرگ پایانی است بهر آنکس که بهروزگار گذران عمر تخم امیدی نیفشانده و به امیدي نشسته باشد... دلاوران به انجام مهمی قصد بنموده ام که الموت در انجام آن به هراس باشد... و شما آیا در این مهم یاورم خواهید بود؟
- سپاهی دوم:** کیست که باید شکار شود!؟
- نظام الملك:** قصد عقاب ندارم، به شکار زاغ می روم.
- سپاهی اول:** این زاغ بخت کیست!؟
- نظام الملك:** بخت دلکی بی مایه و نگون بخت که گمان دارد همواره افلاک بر مراد او چرخد و هرآنچه خواهد تواند. بخت بادیه گرد صحرائشینی که به راه شهریاران گام زند و خاندان و ایلغارش را به غارت خوان گسترده ای برخوانده است، بخت "منصوری" که قصد "بومسلمی" دارد، بخت "هارونی" که بر صید فرزندان "برمک" است و به فرجام خیال "برمک" نیز در سر پروراند.
- سپاهی دوم:** چنین دلکی فرومایه ترین است، آیا او ملک شاه باشد!؟

- نظام الملك:** آري... ملكشاه... نخست ملكشاه.
- سپاهي اول:** و آنگاه؟! و آنگاه بر صيد عقاب خواهم شد.
- نظام الملك:** بر صيد عقاب!؟
- دو سپاهي:** آري... گفتم كه، برآتم تا با انتخاب از چنگ تقدير بگريزم... و بدان علت كه دانايي سرچشمه ايمان است و من بدان سرچشمه دستي دراز دارم، لاجرم رباينده ديهيم من باشم... نظام الملك... هان چرا به حيرت ايستاده ايد؟! آيا براي گريز به چادر احتياج داريد؟ سخن بگوييد... آري يا خير؟
- سپاهي دوم:** وزير بزرگ به سلامت، شب و روز به خرسنديت مي انديشم...
- نظام الملك:** و تو دلاور؟
- سپاهي اول:** آن خواهم نمود كه به انجامش خرسند شوي...
- نظام الملك:** مرحبا دلاوران، مرحبا! هر آنگاه جز اين گمانم بود چادر بر سر در اندرون با خواجهگان عمر مي گذراندم... حال گوش داريد، جمعه شب ملكشاه با ديگر دلگان بزمي دارد كه تا بانگ خروس برياست. در هنگام بزم رزمي ميان شما گنجائيدهام و خواهان آنم كه فرجام رزم، سرانجام ملكشاه باشد! و بدان خاطر كه ضربه هر اندازه كاري تر بهتر، خنجرها را به همان زهري بيالاييد كه فدائيان "حسن" مي آلايند، و همانگونه كاري زخم زنيد كه آنان زخم زنند... (قدم مي زند.) پس آنگاه بر "حسن" و فدائيان چنان كنم كه خاك هم اجساد متعفن آنان نپذيرد و كركسان هم به خوردنشان رغبت ندارند... (مي ايستد.) كنون بدانچه گفته ام

نيك بيانديشيد تا جمعه شب نيك به انجامش رسانيد تا
بدانم بدانچه آرزو داريد سزاواريد... دادار يارتان
باد دلاوران.

دادار يارتان باد وزير بزرگ. **دو سپاهي:**

□□□

"تابلوي دوه" كُنْجِي از قصر نظام الملك

(دو سپاهي وارد مي شونډ.)

سپاهي اول: از آنچه در پيش است به هراس باشم. بنگر که در

اين شامگاه آسمان چه خونين است!

سپاهي دوم: آري... و چه زيباست! تو گويي تقدير به شتاب از

آسمان به زير مي آيد و بر ارايه خویش بار مرگ

ارمغان دارد.

سپاهي اول: خروشي گنگ و مبهم پرده هاي گوش را

مي خراشد، کسي در درونم ديده بگشاده و مرا

مي خواند، حوادثي نطفه مي گيرند.

سپاهي دوم: دانا آن مرد که از حوادث دوري جويد و در

زمانی نيکو از آنها بهره گيرد، نه آن که در بطن

باشد و حوادث بر گرد او بهم آیند.

سپاهي اول: نمي دانم کدام انگيزه مردي چون نظام الملك را

بدین کار برانگيخته؟!

آيا او به فرجام "بومسلم" و "برمک" و فرزندانش

مي انديشد که به خدمت بيگانگان کمر بسته بودند؟!

يا به فرجام "عميد الملك" که قرباني دسايس او گشت

و به فرمان "آلبارسلان" بهزير تيغ جلاد رفت تا

خود بر مسند آن اديب فزون مایه پشت دهد؟! و يا

به هراس از برآمدن و وزیدن توفاني سهمگين که

غرش رعد آسایش هم اکنون لرزه برگور "سلجوق"

و "طغرل" بيانداخته و ارکان امپراتوري

"سلجوقيان" به بازي بگرفته؟!

سپاهی دوم: هیچیک، هیچیک از آنچه برشمردي علتی بر قصد خواجه نتواند بود، جز آنکه او هم بسان "نمروذ" و "فرعون" و دیگر قدرتمندان سري پُرنخوت دارد و بهراه آنان تازد.

سپاهی اول: چندان اندیشناک و پریشان بود که گفتی او آن مردی نباشد که گفته‌اند به‌هنگام نبرد خونبار "ملازگرد" که هر ترکی با ده رومی مقابل بود و یأس و هراس بر لشگریان چیره، با شجاعت و تدبیر خویش "آلبارسلان" را به فتحي آن چنان درخشان و پُراوازه راهبر گشت که تا به امروز هم رومیان از آن شکست و خفت سر به‌جیب دارند و بهروزگار باستان غبطه خورند و دریغا گویند... او فزون‌تر بیم سقوط دارد تا شوق صعود.

سپاهی دوم: او خصلت و هیبت پلنگان دارد و ناگزیر جز آنان رفتاری نتواند داشت.

سپاهی اول: گمان ندارم، تشویش نظام‌الملک برتر از این پندار هاست...
سپاهی دوم: صدق گفتارم آن زمان بر تو آشکارتر شود که نزدش روی و حقیقت را گویی، برگویی که بهراه الموتی و از فداییان که به حیلت به‌درگاهش راه برده‌ای و در کمین صاحبان قدرت به‌نشسته‌ای...

سپاهی اول: او پیری جسور و جهان‌دیده است و این چنین مردان خصلت شیران دارند تا پلنگان...

سپاهی دوم: هیهات که بر زندگی از دیدگان خویش می‌نگری!!

سپاهی اول: زندگی را چگونه که باید باشد می‌نگرم.

سپاهی دوم: چگونه که هست بنگر و آن هنگام بدانی که "باز" جز شکار "کبوتر" چاره ندارد.

- سپاهی اول:** دریغا... چاره ندارد!!؟ دلاور ترا نمی‌دانم. لکن من، من به‌جهت چنین عدم چاره‌ای‌ست که می‌جنگم می‌جنگم تا راهی بیابم نه آنکه بر این بیراهه صحه نهم، می‌جنگم تا با هستی یگانه شوم نه بیگانه. دستانم به خون آلوده‌اند، حال آنکه از کشتن نفرت دارم، از خویشتن نفرت دارم، از این چشم‌ها و گوش‌ها، از این دست‌ها و از این گام‌هایی که هم‌اکنون مرا به‌جانبی برد تا فرمانی تازه گیرد و خونی دیگر ریخته شود، آری نفرت دارم نفرت...
- سپاهی دوم:** افسوس... افسوس که می‌بینم "آرزو" به‌گمراهی‌ات کشانده
- سپاهی اول:** آرزو!؟ آرزو به من طریق دوست‌داشتن آموخت، آرزو به من چندان فرصت داد تا بدانم چرا می‌جنگم چرا؟ آرزو به من مجال اندیشیدن داد تا خود را بیابم.
- سپاهی دوم:** اندک بیاندیش اندک، یا فزون‌تر به مقصودت بیاندیش تا به آرزو.
- سپاهی اول:** به مقصودم می‌اندیشم، چراکه آرزویم اوست.
- سپاهی دوم:** دریغا... هیئات که بر اسب خیال به‌سوی غایتی می‌تازی که خود نمی‌دانی چیست.
- سپاهی اول:** البته که غایتی جز دوست‌داشتن و...
- سپاهی دوم:** چه عبث!! دوست‌داشتن!! عشق‌ورزیدن!! دلاور در این جهان پُرخوف و هراس آنچه که ارزشی در خور دارد "باز" بودن است، تنها "باز" بودن که با ولعی وحشیانه و هرگونه حیلت پهنه‌ی آسمان را می‌درد تا بر آنچه خواهد دست یابد،

چرا که می‌داند طریق یگانه شدن با هستی جز این نباشد.

سپاهی اول: بیچاره کبوتران!

سپاهی دوم: بیچاره آنان که قدرت درک واقعیت را ندارند...

آه... آنجا را بنگر... نظام الملك... پنهان شویم...

سپاهی اول: چه پریشان است!!

(نظام الملك به آهستگی از پلکانهای قصر پایین

می آید.)

ثمره بودن چیست

آن هنگام که

آدمی احساس می‌کند

فقط زنده است

دوست داشتن برای چیست

آن هنگام که

احساس بودن

آدمی را رنج می‌دهد

آرزوها چیست

آن هنگام که

آرزوی نبودن هم

آرزویی است

سخت دشوار

که بدان

دسترسی آسان نیست

که برای

به‌چنگ آوردن آن

باید که

از کورمه‌راههای سخت بودن‌ها گذشت

باید که
شایسته بودن ها بود
تا به آغاز
نبودن ها رسید!

□□□

"تابلوی سوم"

میخانه‌ای خلوت

- (دو سپاهی در کُنج تاریکی نشسته‌اند. رقاصه‌ای چنگ می‌زند...
در می‌کوبند و سه مرد وارد می‌شوند.)
- اولی: در چنین شب‌ها احتیاط شرط عقل باشد.
دومی: با ما کاری ندارند...
اولی: برایشان تفاوتی ندارد.
دومی: آنها انتخاب می‌کنند.
اولی: فداییان شاید... لکن سپاهیان؟!
دومی: شب گذشته به‌سرایی مردم همسایه ریختند و به جرم هم‌خوانی با فداییان ناموسش بدریدند و اموالش به غارت بردند...
سومی: بگذارید یکدیگر را بدرند، بر ما چه باک که به راه خویشیم.
اولی: به مرگ گیرند تا به تب راضی شویم. به عنف برندو به صدقه بخشند تا سپاس‌گذار الطاف به‌ظاهر بی‌دریغ‌شان باشیم.
دومی: گویند ملک‌شاه قصد برگزیدن "برکیارق" به ولایتعهدی دارد!!؟
اولی: بر ما چه حاصل! گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود.
دومی: شنیده‌ام دست نظام‌الملک در کار باشد.
اولی: آری... و "برکیارق" آلتی جهت مقاصدش بیش نباشد، او بر بیگانه‌گرنش آورده و خائن و ردلی به مانند او ندیده باشم.
دومی: صفت روبهان دارد. گویند نامه‌ای به "نظامیه بغداد" بنوشته و از "امام" طلب بخشایش بنموده، و «امام»

هم در جواب بگفته: «همانا که میان ظالم‌ترین کسان
تو بهترین باشی.»

سومی: برادران! برادران... به میخانه درآمده‌ایم تا شراب
نوشیم و به مستی شویم تا عاقلانه سخن گوئیم، نه
آنکه ساعات به مهملات گذرانیم... شراب، آرزو!
شراب.

دومی: بیا... بیا که مستی جام شرابت

از شراب نگاهت لبالب است.

سومی: بیا... بیا که شب گیسوانت

گذرگاه آب حیات است.

اولی: برادران برحذر باشید که تاج‌الملك قاضی خواهان او
باشد.

دومی: تاج‌الملك قاضی؟! او سگی باشد که بر همه سوار
شود. کوس رسوایی او بر دروازه‌ها زنند... به
دادار سوگند که این دخترک پُرشور سیاه‌چشم او را
نشاید...

سومی: از دی که گذشت هیچ از او یادمکن

فردا که نیامده است فریاد مکن

بر نآمده و گذشته بنیاد مکن

حالی خوش باش و عمر برباد مکن.

سپاهی اول: مردك ایمان تو به چیست؟

سومی: چه کسی؟ من!؟

سپاهی اول: آری تو؟

سومی: دیگ لبو...!

سپاهی اول: به راستی که فزون‌تر از عاقلان سخن گفتی... و تو
آمی‌زاد؟

دومی: من؟ کجا می‌فروشند!؟

- اولي: از من مپرس که آمده‌ام بربادش دهم.
سپاهي اول: دريغا... چرا؟!
اولي: از بهرش به‌هراس باشم.
دومي: شماها چطور؟ چرا در تاريخي سخن مي‌گوييد؟
اولي: بگذار به‌بينم مبدا که از آنان باشيد؟!
سومي: اينان فدائي باشند!! فدائي بودن دل شير خواهد.
هر سه باهم: خاموش احمق...
اولي: زندگي يا مرگ چون ديگ لبوست
سومي: گر کني فرياد
اولي: مي‌کنندت پوست
سومي: پس بجوشيم و بنوشيم و شويم مدهوش
اولي: تا که بر خوانيم:
اولي: «زندگي يا مرگ چون ديگ لبوست!»
دومي: (صداي ضربه‌هائي به در)
سومي: بشنويد برادران... در مي‌کوبند...
اولي: آري... در مي‌کوبند... گمانم که قاضي است...
سومي: بگريزيم...
اولي: بگريزيم که قاضي به‌بازي درآمده و با ما چون
سومي: قاضيان به‌بازي رفتار کند... بگريزيم...
اولي: (رقاصه به‌سرعت به‌جانب دو سپاهي مي‌رود.)
اولي: شتاب کنيد دلاوران... فراموش مداريد پيك "پر
اولي: عُقاب دارد"، چهارشنبه شب پاسي بگذشته از
اولي: نيمه‌شب، دروازه جنوبي، آسياب... شتاب کنيد.
اولي: (تاج‌الملك و قراولاني چند وارد مي‌شوند.)
اولي: آرزو، آرزوي من كجايي؟
اولي: سرورم اينجايم نزد شما.
اولي: آه مرغك من! بگو شراب بياورند شراب. باشد که تا

سپیده‌دم به شادی و طرب چنان کوشی و مستی شراب
را با شور اندامت چنان بهم آمیزی تا زندگی چون
دمی گردد تماش عشق و شور تا لهیب آتشی گردد
هستی‌سوز تا تمنای تن سوزان زنی گردد از یارش به
دور.

□□□

"تابلوي چهاره"

قصر شاهي، تالار بارعام

- (صدای طبل و شیپور. پرده بالا می‌رود. پرده‌دار ندا می‌دهد.)
 پرده‌دار: شاه شاهان، منت پادشاهان، پناه بی‌پناهان،
 خلیفه‌ی مؤمنان، خدایگان ملک‌شاه.
 (ملک‌شاه به‌تندی وارد می‌شود و به‌طرف تخت
 می‌رود.)
- ملک‌شاه: برخیزید برخیزید. (برتخت می‌نشیند و دور
 خودش می‌چرخد) دلک دلک کجا باشد؟
 (دلک بدو وارد می‌شود.)
- دلک: از حرم آمده و برتخت نشسته باشد...
 ملک‌شاه: دلک گستاخ همانند فداییان نگون‌بخت سخن
 گفتی!؟
- دلک: فدایی بردار باشد سرورم...
 ملک‌شاه: مرحبا! مرحبا که گفتارت چون کردارت شیرین
 است.
- دلک: افسوس خودم نمی‌چشم...
 ملک‌شاه: ذوقش را نداری دلک...
 دلک: فرق تو با من چیست؟
 ملک‌شاه: فرق سگ با صاحبش چیست؟
 دلک: سگ با صاحبش؟
 ملک‌شاه: آری سگ با صاحبش؟
 دلک: سگ... با... صاحبش... یافتم...!
 ملک‌شاه: هان... چیست!؟
 دلک: سگ اگر سیر باشد دیگر کسی را نمی‌گزد...

- ملکشاه:** يعني!؟
دلک: يعني سگ را اگر يكبار سير كردي ديگر پاييت را نمي گزد...
ملکشاه: مقصود!؟
دلک: فرق سگ با صاحبش سرورم...
ملکشاه: دلک گستاخ تازيانه خواهي خورد...
دلک: من بي مقدار را با تازيانه چكار؟ تازيانه حق اين بزرگان است...
ملکشاه: مرحبا! مرحبا که به ظاهر و باطن "بهلول" را مانندي.
پرده دار: (صداي سه ضربه طبل)
 وزير اعظم، خواجه بزرگ، نظام الملك...
ملکشاه: (نظام الملك به آرامي داخل مي شود و به طرف ملکشاه مي رود.)
 به ديدارت مشتاقيم خواجه بزرگ، احوال چگونه است؟
نظام الملك: ملکشاه به سلامت، به گونه ي موافق.
ملکشاه: آيا سپاهيان "قزل ساروغ" همچنان به محاصره الموت بنشسته اند؟ پيمانت را فراموش مدار، به انتظاريم و به فرجامش روزشمار تا خلعتي آنگونه که برازنده مرد ي چون تو باشد بر تو بخشاييم.
نظام الملك: ملکشاه به سلامت، "الموت" را چون نكين انگشتر ي در ميان دارند و همانگونه که پيمان بسته ام و سوگند ياد کرده ام به زودي سر بريده ي "حسن" را در طشت زريني به حضور خواهم آورد تا ديگر ياغيان و سرکشان به خود آيند و

بههراسند که گرد آیند و فتنه برانگیزند و بهگمان که آنچه خواهند توانند و کسی را بدانها دستی نباشد...

ملکشاه:

مرحبا که بداشتن چون تو وزیري باید بر خود بالید و سپاس گذارد بهدرگاه پروردگاري که مُلك و ملتي بدینگونه نصیب ما ساخت، باشد که آیندگان به عظمت روزگار ما غبطه خورند و رشگ برند که مُلك آباد بود و رعیت بر راه و آسایش و عدل و داد بدانگونه بود که بهروزگار "کسري".

نظام الملك:

و آسایش و عدل و داد آن زمان فزونتر که ملکشاه ولایتعهدی چون "برکیارق" گزیند و بر خواست رعیت صحه گذارد و بدیشان این امید که سلطان سزوارتر را برافرازد.

ملکشاه:

به راستی حقیقت چنین است که رعیت بر ولایتعهدی "برکیارق" رغبتی فزونتر دارد تا بر دیگر فرزندانمان!؟

نظام الملك:

آری ملکشاه، حقیقت چنین است. و اکنون اگر اجازت فرمایی بفرماییم تا طبالان بر طبلها کوبند و شیپورگران بر شیپورها دمند و جارچیان جار زنند که جمعه شب آن شب باشد که لایقترین فرزند سلطان بهزیور ولایتعهدی آراسته خواهد شد.

تاج الملك:

آیا وزیر بزرگ شایسته داند که جهت امری چنان خطیر شتابی چنین باشد؟! خاصه آنکه "برکیارق" سیزدهمین بهار را میگذراند و درّ یگانه‌ای چون "محمود" بر تارك سپاهیان جای

دارد و آنان فزون تر خواستار اویند تا
"برکیارق"؟!؟

نظام الملك:

قاضي... ناشایست آن باشد که در امري چنان
خطیر چنین درنگ ورزیم و برهانی آوریم
ابلهانه، حال آنکه بدانیم "محمود" پا در نهمین
بهار دارد و رعیت مادري است چنانکه تخم
مادگی...

ملکشاه:

هرچند که سپاهیان نزد ما بر رعیت رجحان
دارند، لیک خواهان آنیم که منجمباشي هم رملي
اندازد و خواست افلاك بر ما مکشوف گرداند تا
راهي خلاف راه پیشینیان نییماییم.

منجمباشي:

امر خلیفه ي مؤمنان مطاع باد، لکن رمل و دانش
این بنده ي حقیر جز آنچه "تاج الملك" قاضي گوید
سخني دیگر نتواند گفت...

(مهمه و صداهايي از خارج)

صدایی:

فدایان فدایان

صدایی:

به قصر درآمده اند...

صدایی:

نگذارید بگریزند...

(خنجری به همراه نامه ي به داخل تالار پرتاب
می شود.)

ملکشاه:

هان؟! کیست؟! خنجر!؟

(مهمه ي درباریان)

نظام الملك:

قراول... قراولان...؟

(فرمانده قراولان و قراولانی با سیاهپوشی
گت بسته داخل می شوند.)

نظام الملك:

کیست او؟ و چنین چرا چهره در خون؟

فرمانده:

وزیر بزرگ از فدایان است و بهیاری دزدی

دیگر که به ضرب نیزه از پای درآمد به قصر
درآمده بود و در کمین که قصد پلیدش آشکار و
بدام شد...

مردك برگو تا بدانیم ترا قصد چه باشد؟
مرا قصد جز نامه‌ی آن خنجر نباشد.
نامه‌ی خنجر بگشایید و به بانگ رسا برخوانید تا
قصد این مردك آشکار و جزایی درخور قصدش
پاداش گیرد، بشتاب قاضی بشتاب و نامه را برگیر
و برخوان.

هراس مدار قاضی، نیش ندارد، هرچند اگر
قصد می‌داشت نیش هم می‌داشت!
چرا خیره گشته‌ای؟ گفتم برخوان...
وزیر بزرگ گفتارش مرا به هراس نشانده!
هراس از مردان نشاید، به بانگ رسا برخوان...
به هراس باشم. نامه گوید: "عقاب قصد شکار
دارد..."

عقاب قصد شکار دارد!؟
دیگر چه گوید؟
دیگر هیچ!
دیگر هیچ!؟

خواب از چشمانمان ریوده‌اند، ثریا از ضربه
کاریشان ایمن نیست، شب و روز، گاه و بیگاه
هجوم آورند و زخم زنند، بسان مار می‌گزند و
می‌گریزند و به هنگام بند چون عقربی که در آتش
افتد خود را نیش زنند، نمی‌دانم جادوی این حسن
چیست؟

ایمان سرورم!

نظام الملك:

سیاهپوش:

نظام الملك:

دلّك:

نظام الملك:

تاج الملك:

نظام الملك:

تاج الملك:

ملکشاه:

نظام الملك:

تاج الملك:

نظام الملك:

ملکشاه:

دلّك:

ملکشاه:

ایمان؟! ایمان چه ربطی بدین آدمکشان دارد؟!
مردک ایمان تو چیست که دلّک حراف ما از آن
سخن می‌گوید؟

سیاهپوش:

ملکشاه ترا نشاید که از آن سخن گویم...

ملکشاه:

مردک گستاخ بی‌شرم مرا نشاید؟! کنون بهیمنی تا
بفرماییم بند از بندت بگسلند و زبان از قفایت
بیرون کشند و الموت را چنان ویران کنند که از
بلندی به پستی گراید و سنگی برسنگی نشسته
نماند.

سیاهپوش:

ای دلّکان بر عبث باشید و برباد... چرا که "حسن"
نباشد حسنی دیگر آید، الموت برخاک شود الموتی
دیگر بر پاید، این موجی است که از دریا
برمی‌خیزد و قصدی ندارد مگر شکستن و درهم
کوبیدن سدها. الموت فداییان قلبشان است و
ایمانشان، ایمانی که به کس یا به چیز خاصی
نیست، ایمانی که آمیخته‌ایست از عشق به میهن،
مردم، طبیعت، هستی و بازهم چیزی والاتر،
والا تر از تمامی آنچه که در اندیشه‌ی آدمی گنجد،
چیزی که باید آن را حس کرد با تمامی ذره‌های
وجود باید آن را حس کرد. آری شما که باشید
قطره‌های آبی متعفن که خیال دریا بر سر دارید؟
شما که باشید؟

نظام الملك:

خاموش حرامزاده. او را ببرید و برخیزرانی دم
تیز بنشانید تا نعره‌هایی سخت جگرآور کشد،
زنده پوست از چهره‌اش برکشید تا هیأتی یابد
چنان هول‌آور که کودکان به‌دیدارش قالب تهی

کنند و زنان باردار از بار ساقط شوند، بردارش
کنید تا هفتاد هزار کس هفتاد هزار بار
سنگسارش کنند و هفتاد هزار سال بردار باشد...

(سیاهپوش را به خارج بارگاه می‌کشانند.)

فدایی همیشه بر دار باشد، لیک شما ددان شب
دگراندیش درید و روز اشک تمساح همی ریزید،
مردم را به دندان گرفته‌اید و به "جرجیس" قسم
خورید. ای لعنت بر شما بادا... لعنت پدران و
مادران داغدیده بر شما بادا... لعنت دلدار و دلدادگان
نقاب برخاک کشیده بر شما بادا... لعنت طفل محبت
ندیده و در آغوش مادر نخسبیده بر شما بادا...

(سیاهپوش بیرون برده شده و خاموش می‌شود.)

ملکشاه از تخت به زیر می‌آید.)

عقاب قصد شکار دارد... مقصود چیست خواجه؟
از کار این دزدان و اوباشان در بیم باشیم...
به گمانت چه باید کرد؟

به گمانم باید به حرمسرا رفت و خوابید...

ملکشاه به سلامت، چاره کار همان است که "قزل
ساروغ" تواند کرد... کنون این دلقک زبان دراز
سخن به حقیقت گوید...

ما و حرمسرا!؟ ما و خواب!؟ آنهم در چنین
ساعات!؟ هرگز، هرگز! لکن... لکن... خواب...
خواب... گفتارت بجاست دلقک گفتارت بجاست.
آری... خواب... باید رفت و خوابید...

و شاید هم خواب دید...

آری... و شاید هم خواب دید... برویم دلقک...
برویم... روز به انتظار نمی‌ماند...

سیاهپوش:

ملکشاه:

دلقک:

نظام الملك:

ملکشاه:

دلقک:

ملکشاه:

دلّك: آري سرورم... برويم برويم تا فراموش شويم...
 برويم كه اسب خواجه سُم بر زمين مي كويد و
 آماده تاختن است...
**(صداي طبل و شيبور، ملكشاه و دلّك خارج
 مي شوند.)**

تاج الملك: چه نيشي!!
منجم باشي: اختر منحوس!
نظام الملك: دلّك ها...
تاج الملك: بله قربان!؟
نظام الملك: دلّكهاي بي مقدار...
منجم باشي: چه فرموديد قربان!؟
تاج الملك: آماده ام قربان...
نظام الملك: فرمودم دلّكهاي بي مقدار و مردار خوار...
تاج الملك: چه كساني وزير بزرگ!؟
نظام الملك: خور و خواب بايد كتون مرترا...
تاج الملك: آدمكشاني يكتايند...
منجم باشي: دهر مانندشان نديده...
نظام الملك: رجّاله ها...
تاج الملك: خصم خلق اند و فرزند شيطان...
منجم باشي: و بدین علت ستاره اشان رو به افول...
تاج الملك: بايد چنان كوبيدشان تا بدانند ما آن نباشيم كه
 ديگر مردمان اند.
نظام الملك: آدمكش، خصم خلق، فرزند شيطان، كوبيد، كه
 را كوبيد؟ آنان با مردم سروكاري ندارند، آنان
 من و تو را خواهند، اين ستاره ما دلّكان است
 كه رو به خاموشي است. نديدي و نشيندي با چه
 ايماني سخن مي گفت؟

منجم‌باشي: چه کسی ایمان ندارد وزیر بزرگ؟!
 نظام‌الملك: من و تو...
 منجم‌باشي: پروردگار من!!
 نظام‌الملك: من از پروردگارت سخن نمی‌گویم...
 تاج‌الملك: وزیر بزرگ بسی ناامید است!!
 نظام‌الملك: ناامید؟! ناامید؟! ... نمی‌دانم، نمی‌دانم... شاید هم ناامید باید بود، لیک آن کس که امیدوار است سخن گوید، بگوید تا بدانم آیا باید امیدوار بود؟ تو قاضی تو سخن بگو، حال فامیلت چگونه است؟ سالی چند تالان زر به خانه‌ات همی‌فرستند تا حکم به برحقی ناحقی دهی؟ بگو تا بدانم با تیر مژگان‌ت تاکنون چند عاشق دلخسته را به خون کشیده‌ای؟ بگو تا بدانم عشق‌های شهوت‌بارت تاکنون چه بهروز و روزگار غنچه‌ها و گل‌های این باغ کمتر باران‌دیده آورده است؟ ... و یا تو منجم‌باشی خوشبخت بدبخت، زبان بگشا، بگشا تا بدانم وضع افلاک بر چه حال است و چه هنگام بر سرت خراب خواهد شد؟
 تاج‌الملك: آیا وزیر بزرگ علتی بر این همه ناشکیبایی می‌یابد؟
 نظام‌الملك: آری... همان علتی که رذلان روباه‌صفتی چون شما را بر آن می‌دارد تا آن کنید که زنان هم از آن شرم دارند...
 منجم‌باشي: وزیر بزرگ خشم‌تان فرو گیرید که تاب آن نداریم...
 نظام‌الملك: پس زبان درگیرید و دهان بر بندید...
 (خارج می‌شود. صدای سه ضربه طبل)

تاج الملك: دیوانه روباه صفت...
منجم باشی: به راستی که چنین است...
تاج الملك: آیا منجم باشی آگاه بود که چگونه سلطان را به
حرامسرا فرستاد و جانب فداییان را داشت؟
منجم باشی: آیا قاضی سخن دلقک را به هنگام ترك بارگاه
به یاد دارد؟!
تاج الملك: خواجه با گفتارش پریشان شد!!
منجم باشی: به گمانم دیگر مجالی چندان نداریم...
تاج الملك: گفتارش چنان بود که گویی قصدي پلید و ناپاک
در خود نهفته دارد!
منجم باشی: بشتابیم و "خاتون" را هشدار دهیم...
تاج الملك: آری بشتابیم که هر آنگاه درنگ داریم خود
به دست او هلاک شویم بشتابیم.

□□□

"تابلوي پنجه"

قصر ترکان خاتون

(کنیزی وارد می‌شود.)

ترکان خاتون: هان ماهرُخ... انتظار آدمی را می‌کشد... سلطان چه فرمودند؟

ماهرُخ: بانوی من مرا بخشاید، فرمودند به انتظار نمانید، شب از آن زبیده است.

ترکان خاتون: از آن زبیده! چرا؟! چرا سلطان همواره زبیده را بر من که "ترکان خاتون" و از نسب و نژاد او رجحان می‌نهد چرا؟! ... آه که دسایش این خواجه ملعون راه عقل بر او بسته است... تو بگو ماهرُخ آیا من زیبا نیستم؟ زیباتر از زبیده، زیباتر از جمله زنان و کنیزکان سلطان، زیباتر از... زیباتر از...

ماهرُخ: بانوی من، بانوی من مگر برایتان باز نگفتم که بارگاه امروز چگونه بود؟

ترکان خاتون: بنگر... به چشمانم بنگر... به پستانهای ملتهب و مشتاقم که در انتظار پنجه‌هایی وحشی و نیرومند سخت می‌سوزد... به لبهایم... به لبهای چون غنچه‌ام... آه ماهرُخ اگر اگر بدانی چسان مشتاق و آتشین است... چسان چسان چسان...

(تاج الملك داخل می‌شود.)

ماهرُخ: بانوی من... (خارج می‌شود.)

ترکان خاتون: کجاست آنکس که به من پاسخ گوید... کجاست؟

تاج الملك: بانوی من، سرورم اینگونه بر خود ستم روا مدارید

که آن پیرجیان جز آن نخواهد که شما جز این باشید.

ترکان خاتون: آه... تاج‌الملك عزیز مرا بخشای که پریشانم...

تاج‌الملك: چشم‌انم کور باد که شما را پریشان بینم...

ترکان خاتون: حال که چنین است و آن پیر گفتارصفت به

شادی در پوست ننگند، آن گفتارصفتی که خواهان "برکیارق" است و سلطنت او، آن گفتارصفتی که سلطان را چون مومی در دستان خویش نقش همی‌دهد تا مرا به‌هیچ گیرد... و من چه کنم که دست‌انم کوتاه است و آرزوهایم بلند و خصمی دارم قداره‌کش و مگار چون نظام‌الملك...

تاج‌الملك: و غلامی دارید بانوی من که بیشترین آرزویش

نثارجان کمترین خویش است.

ترکان خاتون: آه... تاج‌الملك عزیز اگر تو آن کنی که دستان

خواجه از صدارت کوتاه و فرزند دل‌بندم "محمود" وارث تاج و تخت شود، اگر تو آن کنی، آن کنم که آرزویش را داری یا گزیده‌تر گویم، آن کنیم که آرزویش را داریم...

تاج‌الملك: بانوی من... بانوی یگانه‌ام تمامی هستی‌ام را

به‌پایتان خواهم ریخت، تمام هستی‌ام را...

ترکان خاتون: آه... بس کن، بس کن که این سخنان صبر از من

همی‌ریاید و مرا خوش‌آیندی نباشد.

تاج‌الملك: آیا بانوی یگانه‌ام علتی بر این خویشتن‌داری

می‌یابد؟

ترکان خاتون: آری... چون کلام مردان در روزگار ما طنین

مداوم طبلی است که با سازی همراه نباشد...

شنیده‌ام تاج‌الملك عزیز دل به گرو نزد
رقاصه‌ای دارد... راستی رقصه باید خوشبخت
زنی باشد که مردی چون تاج‌الملك خواهان
اوست...؟!

تاج‌الملك:

بانوی من صبرتان شیرین بادا، تارمویی از
بانویم را به هزاران زنی چون او همی نفروشم،
و آنکس که این گفتار به‌خلاف نزد یگانه‌ام
بازگفته آیا مردکی حقیر جز منجم‌باشی کس تواند
بود؟

(منجم‌باشی وارد می‌شود.)

ترکان خاتون: آه... چه نابهنگام (توری بر صورتش می‌کشد.)

خوش آمدی، خوش آمدی منجم باشی عزیز و
مرا به هنگام از غم هایم رهانیدی...

منجم‌باشی:

سرور من... غمتان اگر کوهی باشد با آهی
خواهمش سوزاند. شما را چه می‌شود؟ هر غمی
فرجامی دارد و چنانکه ستارگان گویند و جز آن
نگویند، سرورم به‌فرجام غم‌هایشان رسیده
باشند...

ترکان خاتون: منجم‌باشی، چگونه چنین سخن گویی، حال آنکه

آن پیر مکار و ملعون هنوز بر تخت صدارت
تکیه دارد و جهت پیش‌برد مقاصدش جانب زبیده
و فرزندش را دارد و سلطان را چون آلتی جهت
مقاصدش به‌کار گیرد...

تاج‌الملك:

هم امروز سخنانی در بارگاه بیان داشت که
بازگفتنش باعث هراس است.

ترکان خاتون: می‌دانیم، می‌دانیم... برای‌مان بازگفته‌اند و ما را

به پریشانی بنشانده... پریشانی بدان علت که

سلطان سرانجام بدام مکر این روباه درآید...
تاج الملك: مگر من در خاک باشم که چنان روزی فرا
 رسد...

ترکان خاتون: فرا خواهد رسید... فرا خواهد رسید... همچنانکه
 هم‌اکنون چنین کند... هر يك از فرزندان را بر
 ولایتي برگمارده، بر دخل و خرج مملکت پنجه
 درافکنده، بهر يك از ما مقرري بنهاده و به‌آخر
 کار بجایي رسانده که "برکیارق" را بر
 "محمود" برتر نهاده و زبیده را بر من... من که
 ترکان خاتونم (تور را از صورتش برمی‌کشد).
 آخر شما بگوئید کدامیک زیباتریم کدامیک؟

منجم‌باشی: سرورم... سرور من اینگونه بر خوشتن خشم
 مگیرید... آخر این چه ستم است؟! گرد آیم گرد
 آیم و بجای اینگونه بر خویش لرزیدن چاره‌ای
 اندیشیم.

تاج الملك: و خوشبختي آنکه افکار سلطان به جهت پیامی که
 حسن توسط فداییان بفرستاده چندان مشوش و
 پریشان است که پذیرای هرگونه اندیشه‌ای است
 و اگر غفلت داریم و درنگ ورزیم خواجه با
 نفوذی که در سلطان دارد هیچ دور نیست که از
 این واقعه به‌نفع خویش بهره گیرد و به‌جهت
 منافعتش با حسن در خفا گرد آید...

منجم‌باشی: محال است... چنین جمعی محال است...
ترکان خاتون: چه محالی در این گردهمایی می‌یابی؟
منجم‌باشی: محال جمع آمدن آب و آتش... سرور من دو
 عقاب بر يك آشیانه نتوانند بود و به‌ناگزیر با هم
 بستیزند...

ترکان خاتون: پس عاقلانه آن نیست که به تماشای ستیزه آنان بنشینیم!؟

تاج الملك: لکن بانوی من، باید آگاه بود که در هر ستیزه پیروزی از آن يك تن است...

ترکان خاتون: آن تن کیست؟

منجم باشی: آن کس که سریع تر عمل کند...

ترکان خاتون: در پرده سخن می گوید!؟

تاج الملك: آشکار است بانوی من... بدان علت که آدمیان

برحسب دانایی خویش میان خیر و شر یکی را برگزینند و گزینش ما خیر باشد، بناچار آنکس که شر برگزیده است باید که نابود شود... آنهم بگونه فداییان...

منجم باشی: و از بخت بلند به نام آنان هم تمام خواهد شد...

تاج الملك: یا احوال به گونه ایست که به نام آنان تمام خواهد کرد...

منجم باشی: و سعادت آنکه "محمد" از پایتخت دور است و "سنجر" جانب هیچیک را ندارد.

تاج الملك: لیکن شتاب روا نباشد، زیرا تا آن هنگام که

خواجه بر صدارت است دستی بدو نداریم...

ترکان خاتون: آری نخست دست خواجه باید از امور کوتاه شود...

منجم باشی: سلطان چه خواهد گفت؟ او نیز باید که موافق باشد...

تاج الملك: این مهم با من است و تو منجم باشی...

(سکوت)

ترکان خاتون: و آن مهم!؟

(تاج الملك و منجم باشی به یکدیگر خیره

می شوند.)

هر دو: سوگند خوریم که تا پای جان در راه سعادت و

کامیابی ملکه و سلطان بکوشیم، سوگند خوریم.
تاج الملك: و آن کنیم که دیگر بر خود نهراسیم...
منجم باشی: و آن کنیم...
ترکان خاتون: آه... یگانه‌هایم که مرا خوش‌ترین ساعات در
پیش است و بر آرزوهایم گامی بیش در پیش
نباشد... کنون بشتابید که خورشید می‌گریزد و
شب هنگام در قصر به چشم قراولان آشنا
نباشید... بشتابید.

□□□

"تابلوي شننه" قصر شاهي

(ملكشاه هراسان است.)

- ملکشاه: عقاب قصد شکار دارد... عقاب قصد شکار دارد...
قاضي بهگمانت مقصود چیست؟ بهراستي
منجمباشي بختمان در چه برج است؟
منجمباشي: عمر سلطان دراز باد در برج سعادت...
ملکشاه: پس اين خوابهاي آشفته چیست که شبهنگام
آرامش بر ما بریدهانده؟
منجمباشي: جادوي دشمنان و بدخواهان سرورم...
ملکشاه: بهراستي که گزیده سخن گفتي (دور خودش
مي چرخد.) پس اين خواجه کجاست؟
دلک: همانجا که بايد باشد...
ملکشاه: همانجا اينجاست.
دلک: کجا باشد اينجا؟
ملکشاه: دربار ما
دلک: سربار ما!؟
ملکشاه: حرامزاده...
تاج الملك: سلطان به سلامت، گمانم امر مهمي در پيش
دارد...
ملکشاه: امر مهم!؟ کدامين امري مهمتر از شوراي
سلطانی و خواستههاي ما تواند بود؟
منجمباشي: سلطان به سلامت، اين ايام سخت گرفتار است...
ملکشاه: گرفتار است!؟ کيست که اين روزگار به آسائش
بگذراند؟ اين آدمکشان مجالي بر ما روا ندارند.
حتي در خواب... حتي در خواب...

- تاج الملك:** شاید او بر این مجال دست یافته باشد...
- ملکشاه:** چگونه!؟
- منجم باشی:** همانگونه که خود خواهد...
- ملکشاه:** شمایان از خواجه چنان یاد همی کنید که به گمان خواسته های او غیر آنی است که ما خواهانیم!!
- تاج الملك:** سلطان پایدار باد، ما یاد نمی کنیم، بلکه او چنین کند...
- ملکشاه:** چه می خواهید بگویید!؟ پس بگویید!
- منجم باشی:** سلطان به سلامت، به درازا کشد...
- ملکشاه:** پس کوتاهش کنید تا آگاه شویم...
- دلک:** بسیار دیر است شاه من...
- تاج الملك:** نه چندان که مجالی نباشد...
- ملکشاه:** آیا به راستی مجالی نباشد!؟ آیا خواجه به راهی رود که همواره در واهمه از آن بوده ایم!؟ و آیا این خوابهای آشفته تفسیری جز این توانند داشت!؟ منجم باشی تفسیر این خواب چه تواند بود؟
- منجم باشی:** خیر است سرورم... کدام خواب؟
- ملکشاه:** متوالی سه شبی است که خواب دو پرنده همی بینیم. یکی زاغ است و دیگر باز، به صید کبوتری نزاع همی دارند. در میان کار و در آن گاه که باز بر زاغ چیره است و قصد ربودن کبوتر دارد عقابی با نعره هایی جانگداز و گوشخراش، همچو مادری که بر گور فرزندش ضجه زند، سر همی رسد و باز و زاغ رباید و کبوتر رها سازد تا در آسمان پر کشد و اوج گیرد، لیک هرآنچه کبوتر اوج همی گیرد، کلان وکلان تر گردد تا پهنه های بالش

پهنه‌ي آسمان همي پوشد، و عقاب که هر دو پرنده
را بلعيده، همچون خالي کوچک بر سينه چپ کبوتر
به چشم همی آيد...

(منجم‌باشي متفکر است. رمل و اسطرلاب
مي‌اندازد و سپس سر برمي‌دارد.)

منجم‌باشي:

سرورم، کبوتر کبوتر سعادت است، زاغ "حسن
صبح" است که با باز، يعني سرورم سر جنگ
دارد و عقاب نزديک‌ترين کس به مقام سلطان که
اشتهائيش پايان‌ناپذير است.

ملکشاه:

نزديک‌ترين کس به مقام من؟!؟

منجم‌باشي:

آري سرورم...

ملکشاه:

که مي‌تواند بود؟!؟

(صداي سه ضربه طبل)

پرده‌دار:

وزير اعظم... خواجه بزرگ... نظام‌الملک...

ملکشاه:

خواجه بزرگ!!؟

(نظام‌الملک به‌درون مي‌آيد.)

ملکشاه:

خواجه بزرگ... به‌ديدارت مشتاقيم... تا حال کجا
وبرچه بودي؟

نظام‌الملک:

ملکشاه به‌سلامت در خزانه سلطنتي...

ملکشاه:

خزانه سلطنتي؟! از آن کيست؟

دلک:

از آن صاحبانش...

نظام‌الملک:

از آن ملکشاه...

ملکشاه:

شنيده‌ايم چندان در خواسته‌هايت کوشايي که ما
را به‌فراموشي سپرده‌اي؟!؟

نظام‌الملک:

خواسته‌هايم؟! مقصود ملکشاه چيست؟ اگر
مقصود انتظامات کشوري است که آري چندان
کوشانم که هرگاه جواني چنان کوشد همانند

شهابي زودگذر باشد.
ملکشاه: احوال سپاه چگونه است؟
نظام الملك: کار رو به انجام است، ماه به پایان نیاید که جارچیان فتح درخشان "قزل ساروغ" بر دروازه‌ها گویند...
دلک: خواجه در رؤیاست...
ملکشاه: چطور!؟
دلک: چون خواب می‌بیند...
(مهمه و سروصداهایی، پیکي گردآلود داخل می‌شود.)
ملکشاه: هان...؟! زبان بگشا... چهره و جامه‌ات گواه اخباري بس هولناك است!!؟
پیک: عمر خلیفه‌ي مؤمنان دراز باد، بهراستي هولناك است، هولناك... چنان رعب‌انگیز که موي بر تن راست شود، چنان هول‌آور که زبان یاراي گفتن ندارد...
نظام الملك: زیانت بریده باد سخن بگو...
پیک: زبانم بریده باد که ناگزیر از گفتن است... سه شبانه‌روز است که بر اسب همی تازم، سه شبانه‌روز است که دیدگانم بیدار به‌نشسته و مهمانی نپذیرفته تا از هزاران دام گسترده از راهم جستم... آن شب خوفناك حتي ماه هم رخ پنهان داشت و آسمان بهزاري برنشسته بود... برق تیغ فداییان همچون برقي که آسمان را درد سپاهت را می‌درید و چون اسپندي که بر آتش ریزند...
ملکشاه: خزان‌ام چه شد!؟
پیک: بهتاراج...

نظام الملك:

قزل ساروغ؟! قز

پيك:

گريخت...

ملكشاه:

خاموش، خاموش جغد شوم... دور شو... دور شو
تا شعله‌هاي خشم... اي... لعنت بر من... بنگر،
بنگر خواجه چسان خزانه‌ام به تاراج برند و
سپاهم به خاك و خون كشند... كجايد... كجايد اي
سلجوق... اي دلاوران "ملازگرد" برخيزيد،
برخيزيد و بنگريد...

دلڪ:

و بنگريد كه چه سان مي‌نالم و از شدت درد به
حرامسرا پناه مي‌برم...

ملكشاه:

اي دلڪ نابكار...

دلڪ:

دلڪ نابكار تماشاگرانند...

ملكشاه:

تماشاگر كيست!؟

دلڪ:

من بازيگر كه مايه تسلاي توام...

ملكشاه:

نمك نشناس...

دلڪ:

(رو به تماشاگران) اي نمك نشناسان...

ملكشاه:

خواجه چاره چيست؟ پيمانت چه شد؟ پيروزي
كجاست؟ طشت زرينت نمي‌بينم... "حسن" اكنون
از شدت فخر سر به آسمان سايد... حال ديگر چه
مي‌گويي؟ ديگر چه بايد كرد؟

دلڪ:

حال وقت بيداري است!

ملكشاه:

آري... حال وقت بيداري است، چون خواجه
پيمانش شكست و سبب شد تا اوباشان و آدمكشان
"حسن" به خود بالند و فخر فروشند و رجاله‌ها و
دزدان نام ما به زشتي بر دروازه‌ها برند... هان...
خواجه به چه مي‌انديشي؟
بدانچه بايد انديشيد...

نظام الملك:

- ملکشاه: آن چیست؟
 نظام الملك: آنچه خواهد شد...
 ملکشاه: منجم‌باشی چه خواهد شد؟
 منجم‌باشی: آنچه مقدر است سرورم...
 نظام الملك: روبه‌صفت پس تو هیچ نمی‌اندیشی؟
 منجم‌باشی: چرا وزیر بزرگ...
 نظام الملك: چگونه؟
 منجم‌باشی: آنگونه که سرورم می‌اندیشد...
 دلّک: پس هیچ نمی‌اندیشد خواجه بزرگ بیم مدار...
 ملکشاه: خاموش دلّک حراف...
 دلّک: نمی‌توانم...
 ملکشاه: نمی‌توانی!!؟
 دلّک: نادان نیستم...
 ملکشاه: دلّک بیچاره دانا... می‌بینی قاضی... دیگر همه دانا و سرکش شده‌اند!!
 تاج الملك: باید کوبیدشان قربان کوبیدشان...
 (دلّک بر شکم خود می‌کوبد.)
 ملکشاه: نظر تو چیست خواجه بزرگ؟ به‌خاطر داریم که همواره از دانایی که به‌گمانت سرچشمه ایمان است سخن می‌گفتی... حتی در مورد الموتیان... حال دوباره برگو خواجه بزرگ، دوباره سخن برگو... از دانایی... از ایمان...
 دلّک: ایمان ندارد...
 ملکشاه: چطور!؟
 دلّک: اگر داشت اینجا نمی‌بود...
 ملکشاه: پس کجا می‌بود دلّک!؟
 دلّک: در سینه شاه من نشسته بود مردک...

ملکشاه: حرامزاده...
دلکک: يك حلالزاده نشانم ده تا سر "حسن" را
بهپايت افکنم...
(دور خودش مي چرخد و به تماشاگران خيره
مي گردد.)

□□□

"تابلوي هفتم"

چهارشنبه شب، دروازه جنوبي

(ميدان جلوي آسيابي متروك. جغدي مي خواند. هوا بتدریج توفاني مي شود.)

سپاهي اول: چه وقت است؟

سپاهي دوم: نيمه شب...

سپاهي اول: چه دير است!!

سپاهي دوم: نه چندان...

سپاهي اول: چه تيره است!!!

سپاهي دوم: شب؟

سپاهي اول: شب آري...

سپاهي دوم: ترساني؟

سپاهي اول: ترسانم!؟ بهرچه؟

سپاهي دوم: مرگ...

سپاهي اول: مرگ نه، انتخاب انتخاب.

(صدای پای اسبانی)

سپاهي دوم: آمدند...

سپاهي اول: پيك آمد...

(آسيابان به سرعت داخل مي شود.)

آسيابان: نهان شويد...

(سكوت. فرماندهاي به همراه تعدادي قراول

وسرباز بشتاب وارد مي شوند.)

فرمانده: قراولان... سربازان... بتازيد... بپوييد... سگها،

آدمكشان، كجايب كجايب؟ (به آسيابان) كجايند؟

آسيابان: كه سردار!؟

فرمانده: راهزنان؟

- آسیابان: راهزنان!؟
 فرمانده: فداییان؟
 آسیابان: فداییان!؟
 فرمانده: شلاق شلاق...
 آسیابان: نه سردار...
 فرمانده: خائن...
 (سربازان دست و پایش را می‌بندند.)
 آسیابان: دادار...
 فرمانده: شلاق شلاق...
 آسیابان: آدمکشان...
 فرمانده: شلاق شلاق... "الموت" بگوش است...
 (صدای پای اسبانی)
 فرمانده: صبر کنید... آمدند... پنهان شوید...
 (آسیابان می‌نالد.)
 فرمانده: خاموش‌اش کنید...
 (یکی از سربازان شمشیری در شکم آسیابان فرو می‌کند. فریاد آسیابان، سکوت. صدای پای اسبان هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود.)
 فرمانده: بتازید... ای بخت‌برگشتگان، به‌جانب گورتان بتازید... ای جغد شوم زیباتر و رساتر برخوان...
 برخوان تا خون پلیدشان درپایت بریزم.
 (صدای پای اسبان قطع می‌شود. توفان شدت می‌گیرد. آسیابان تکان می‌خورد و نیم‌خیز می‌شود.)
 آسیابان: فداییان... برادران از خنجر نامردمان بگریزید...
 بگریزید...
 فرمانده: خاموش... لعنتی...

- آسیابان: دلاوران... بگریزید...
- فرمانده: خائن، فدایی... (خنجرش را در سینه آسیابان فرو می‌کند. ناله‌ی آسیابان و صدای پای اسبانی که دور می‌شوند.)
- فرمانده: گریختند... گریختند... بشتابید... (به یکی از سربازان) سرش... سر پلیدش را جدا کن... هدیه خواهم برد... (سرباز مردد است.)
- فرمانده: چرا ایستاده‌ای سرباز؟! جدا کن... گفتم جدا کن... جدا کن احمق. (سرباز سر آسیابان را جدا می‌کند و همراه دیگران خارج می‌شود. سکوت. جغد می‌خواند. توفان آرام می‌گیرد. دو سپاهی از آسیاب بیرون می‌آیند.)
- سپاهی اول: آیا این شب رُعب‌انگیز تقدیر آفرین پایانی دارد؟ کجاست؟
- سپاهی دوم: آنجا...
- سپاهی اول: چه مرگی!
- سپاهی دوم: چه گفتی؟
- سپاهی اول: باز بودن!
- سپاهی دوم: ترا چه می‌شود؟
- سپاهی اول: آرزو....
- سپاهی دوم: برادر نکند که...
- سپاهی اول: نکند که چه؟
- سپاهی دوم: که در انتخابت به اشتباه رفته‌ایم...
- سپاهی اول: خاموش... این خنجر شایسته‌ترین قاضی است...
- سپاهی دوم: همان. می‌ترسم که گاه عمل ترس ترا بترساند...

- سپاهی اول: کزافه مگو...
 سپاهی دوم: و چنان دستهایت بلرزند که لرزش آن راه
 خنجرات باز نیابند...
 سپاهی اول: هنگام عمل... هنگام عمل...
 (سکوت. صدای پای اسبی)
 سپاهی اول: آمدند...
 سپاهی دوم: پنهان شویم...
 (صدای پای اسب قطع می‌شود و لحظه‌ای بعد
 پیکی سیاهپوش بدرون می‌آید.)
 برادران، فداییان... «پَر عُقاب دارم، پَر عُقاب دارم»
 سپاهی اول: «عُقاب پُر پَر...»
 پیك: «عُقاب پُر پَر...»
 (دو سپاهی بیرون می‌آیند.)
 برادران بشتابید... لحظه‌ها را دریابید... هم‌اکنون
 باز آیند...
 سپاهی دوم: فرمان چیست؟
 پیك: فرمانی بس عظیم... چنان عظیم که ارکان
 امپراتوری سلجوقی به‌انجامش بلرزد و چه بسا که
 فرو ریزد...
 سپاهی اول: آیا قصد ملک‌شاه باشد؟
 پیك: عقاب می‌طلبد، قصد خواجه باشد...
 (آسمان برق می‌زند.)
 سپاهی اول: نظام‌الملك!؟
 پیك: آری نظام‌الملك. و کسی سزاوارتر از شما
 دلاوران نباشد... بدان جهت که از سپاهیان
 خاصه‌اش باشید و هیچ گمانی تا فرجام کار
 بر شما نبرد و چه بسا که در انجام قصدتان یار

باشد، زیرا کسی که فرمان دهد عمل نتواند کرد
و آن کس که مغرور باشد بینا نتواند بود و این
هر دو در نظام الملك بهم آمده باشند...

سپاهی دوم: چه هنگام؟

پیک: جمعه شب...

(رعد می غرد.)

سپاهی اول: حادثه آفریده شد...

سپاهی دوم: مرگ برگزیده شد...

پیک: دلاوران سخت بکوشید، سخت... به دلک هم

هشدار دهید که آماده باشد... بدرود برادران

بدرود...

سپاهی دوم: شب کوتاه است بدرود...

سپاهی اول: بدورد...

(پیک خارج می شود.)

سپاهی دوم: انتخاب به انجام رسید...

سپاهی اول: یکاش انتخابی نبود...

سپاهی دوم: از واقعیت گریزی نیست...

سپاهی اول: کاش می دانستم چرا...!

□□□

"تابلوي هشتم"

ميخانه

(دو سپاهي داخل مي شوند. ميخانه خلوت است. رقاصه چنگ
مي زند و مي خواند:)

رقاصه: امشب بدنم
گذر رهگذري است
چون عطر گل ياس
چون چشمه ي آب
امشب بدنم
گذر موج غمي است
چون عطر گل سرخ
چون چشمه ي آه
امشب در سينه ي من
گل سرخي مي رويد
امشب رهگذري
در مي كويد
امشب ستاره هاي
راه مي پويد
امشب سفري دارم

امشب در سينه ي من
گل سرخي مي رويد
امشب در سينه ي من
گل سرخي مي رويد!

- سپاهی اول: آرزو ترا چه شود؟! چندان شیدا و اندوهگین بر
تارهای چنگ زخم زنی که انگاری بر تارهای
روح و احساس آدمی!
- رقاصه: دلاور... ترا چه گویم که بر ما این آخرین دیدار
خواهد بود...
- سپاهی اول: چه می‌گویی؟!
رقاصه: الموت بر قاضی حکم رانده و بر سیاست او
فرموده باشد...
- سپاهی اول: بر سیاست تاج‌الملک؟
رقاصه: آری... آری...
سپاهی دوم: چه هنگام؟!
رقاصه: هنگامه امشب است دلاور... هنگامه امشب
است...
- سپاهی اول: کیست که بتواند با تقدیر بستیزد؟ کیست؟ او
فرزند خلفی باشد که نطفه‌اش در بطن پندار و
گفتار آدمیان بهم آمده و ناگزیر آن ببار آورد که
سزاوارمان است.
- سپاهی دوم: لاجرم من در این شایستگی نصیبی افزون‌تر
دارم...
- سپاهی اول: همواره چنین است... همواره...
سپاهی دوم: آری... و جز این نخواهد بود دلاور... آرزو بر
نصیب اندک تو افسوس خورم، چه خواهی کرد؟
رقاصه: آنچه باید کرد... هرچند که به‌گمانت بهره‌ام اندک
باشد...
- سپاهی دوم: به یقین چنین خواهد بود...
(ضربه‌هایی به در)
رقاصه: (هراسان) در می‌کوبند... او باشد تاج‌الملک... آه...

قلب من آرام گیر، آرام... و شما دیدگانم لختی از
دیدن باز ایستید تا بیدارش سست نگردم... و تو
ای خنجر آبگون طعم هلاهل چشیده، کنون در
میان سینهام با مهربانی بیاسای تا لختی دیگر با
نامهربانی قلب قاضی بدری و چون قاضی
به قضاوت بنشیني...

(رو به تماشاگران)

و شما برادران

دلاوران

هر آنگاه

قصد یادم دارید

بر سینه‌ی خاکم

گل سرخی کارید...

(تاج‌الملك و منجم‌باشی وارد می‌شوند.)

سرنوشت در را کوفت.

منجم‌باشی:

پایان کارش نزدیک است. ملک‌شاه بر عزلش فرمان
برانده... جمعه شب به‌هنگام جشن اعلام خواهد
شد.

تاج‌الملك:

و آنگاه کسانی خواهند بود که در ازای سکه‌ای
خونش بریزند...

منجم‌باشی:

اگر خواجه نباشد ملک‌شاه چندان نیاید.

تاج‌الملك:

نخست باید فرماندهی بر سپاهیان گمارد تا دست
ملک‌شاه از امور کوتاه شود.

منجم‌باشی:

آری... و رمل و اسطرلاب تو در این باره چه
گویی؟

تاج‌الملك:

و رمل و اسطرلاب من کسی را شایسته و
سزاوارتر از تاج‌الملك گرامی نگوید.

منجم‌باشی:

- تاج الملك:** دوست يكتاي من...
منجم باشي: و اين بر تو خواهد بود كه به گونه اي رفتار كني تا سپاهيان به فرمانت گردن نهند...
تاج الملك: اموال نخستين شهر تاراج شده از آن ايشان است...
منجم باشي: و آنگاه سلطنت بر كسي رواست كه ما را نصيبي افزون تر دارد. بر كيارق، محمد، محمود، سنجر... هر كه افزون تر سزاوارتر...
تاج الملك: آري... هر كه افزون تر سزاوارتر...
منجم باشي: به راستي ترکان خاتون چه خواهد شد؟ از آن كيست؟
تاج الملك: تا بدان زمان كه بدو دل دارم مردمي جز من او را نشايد... آيا منجم باشي جز اين گمان برد؟
منجم باشي: به راستي كه جز اين بر گماني نبودم...
تاج الملك: به پروردگار يكتا سوگند كه روزگار دوستاني چون ما يكرنگ و يكدل به خود ندیده باشد...
 كنون بنشين تا بر تباهي خواجه شراب نوشيم و به شادي در آييم كه روزگار بر بينوايان رحمتي ندارد و بر مُراد آن كسان چرخد كه عقل و تواني افزون تر دارند... بنشين... آرزو شراب... شراب...

"تابلوي نهه"
جمعه شب، قصر شاهي، جشن عمومي

(صدای طبل و شیپور. سه مرد داخل می‌شوند. دو نفرشان صندوقی بر دست دارند، سومی مرشدی است.)

مرشد:

نخست گویم

درودی بر ملک‌شاه

سپس خواهم

دو جنگاور

بر این گاه

دلاور

تیز تک

همچون شه‌نشاه

به پیکارند

به راه این غنیمت

هر آنکس کو بود

شیران سیرت...

(دو مرد صندوق را باز می‌کنند و مرشد میله‌ای در

جواهرات صندوق فرو می‌برد.)

مرشد:

کدامین مرد

سزاوار است

که گیرد

این چنین پاداش

بهر یک پیکار

هزار قنطار

هزار قنطار

هزار قنطار

درباریان:

مرشد: هزارقنطار
هر آنکس پا نهد در کار
(تتي چند از سپاهيان جلو مي آيند.)
سپاهيان: به پيکاريم
بهره اين غنيمت
يکي از سپاهيان: شود پيروز
هر آنکس کو بود
شيران سيرت
مرشد: درودم بر شما بادا
سزاواريد
که گيريد
اين چنين پاداش
وليکن
يلي خواهم بر اين گاه
که بگذارد
دو اندیشه بر اين راه
يکي جسم و
دو ديگر جان
(همه درباريان)
سپاهيان: يکي جسم و
دو ديگر جان!!؟
سپاهي دوم: **(صورتش را با کلاه خود پوشانده)**
نباشم من
چنين خونخوار
که ريزم خون
بر اين مقدار
(کنار مي رود)

دیگر سپاهیان: نباشیم ما

نباشیم ما

چنین خونخوار

که ریزیم خون

بر این قنطار

(کنار می‌روند، بجز سپاهی اول که او هم

صورتش را با کلاه خود پوشانده.)

سپاهی اول:

نهادم جسم

نهادم جان

کنم پیکار

بر این قنطار

در این میدان...

(دور سپاهی می‌چرخد.)

مرشد:

چه بی‌باک

چه بی‌همتا

درودم بر تو ای

مرد یگانه

تو ای

زاده از بطن زمانه

(می‌ایستد.)

به آواز بلند

برگوز نامت

تا بدانیم

کز کدامین دودمان

باشد نشانت؟

ندارم دودمانی

سپاهی اول:

نخواهم من نشانی

بر اندازم جهانی
 که افرازد زمانی
 بنامی و نشانی
(همه‌می درباریان)
 بر اندازد جهانی **ملکشاه:**
 که افرازد زمانی **درباریان:**
 به نامی و نشانی!!؟ **ملکشاه:**
 به نامی و نشانی!!؟ **درباریان:**
 ترا گویم **مرشد:**
 هزار احسنت
 هزار احسنت
 که بر باشی به گاهی
 که بر خواهی تو راهی
 که نامند
 رادمردان
 نابمردان
 یگانه بستر
 انسان پرستان
 یگانه بستر
 انسان پرستان
(رو به سپاهیان)
 نباشد رادمردی
 نابمردی
 چون تهمتن
 که ناخواهد
 که ناساید
 بر این تن!؟

(همه خاموشند.)

نظام الملك:

اي عجب
اي عجب از گردش
بس روزگاران
که گرداند
هزاران نامداران
بسان بزدلان
يا روبهان
ترسان و نالان
اي عجب
اي عجب !!

(به مرشد)

بيفزي
بيفزي
هزار قنطار
بر اين مقدار
که شايد
مردكي خرد
که باشد
در شمار
زرپرستان
در شمار دسته‌ي
فرصت‌پرستان
به پيكارد
بهره اين غنيمت
که باشد
يك چنين رذل مردی

روباهسیرت
مرشد: (تعظیم می کند.)
 بیفزودند
 هزار قنطار
 بر این مقدار
 هر آنکس
 جان نهد در کار...
نظام الملك: (با خشم)
 بیفزای
مرشد: بیفزودند
 هزار دیگر
نظام الملك: (همه خاموشند.)
 بیفزای
مرشد: بیفزودند
 هزار دیگر
سپاهی دوم: هزار دیگر بر این دیگر
نظام الملك: (با خشم)
 بیفزودیم
مرشد: بیفزودند
 هزار دیگر بر این دیگر
 بر این مقدار
 کنید پیکار...
 (صدای طبل، دو سپاهی آماده نبرد می شوند،
مرشد می خواند:)
مرشد: دو تن بگذشته از جان
 دو تن دلبندهی نام

بسان رستم و پير
 بسان آرش و نير
 كنند پيكار
 شوند درگير
 ندانيم چيست
 بازي تقدير
 ندانيم كيست
 بر دم شمشير...

(دو سپاهي تعظيم مي كنند و نبرد شروع
 مي شود. در هنگامه ي نبرد ضربه اي بازوي
 سپاهي اول را مي درد. دو سپاهي سینه به سینه
 قرار مي گيرند.)

سپاهي اول:

دلاور
 هدف آنجاست
 عقاب پير
 نظام الملك

سپاهي دوم:

(مي خندد.)

برادر
 هدف آنجاست
 صندوق زر
 ارزش بس ملك

(از يكدیگر جدا مي شوند و خونين مي جنگند، و
 اين بار سپاهي دوم با ضربه اي نزديك نظام الملك
 بر زمين مي افتد.)

سپاهي اول:

ببايد گشت
 تو رذل آدمي كش را
 كه پنداري

هزار قنطار
 شود مقصود
 ولي اكنون
 بخواهم گشت
 نخست خواجه
 (برمي گردد و خنجرش را در سينه ي نظام الملك
 فرو مي كند.)
 بمير خواجه
 كه باشد
 خردي ملت
 فدائي مرديت
 اي مرد!
 (سپاهي دوم هم به تندي شمشيرش را در پهلوي
 سپاهي اول فرومي برد.)
 سپاهي دوم: ندارد واقعبت
 گريزي
 غير از اين انجام
 كه باز
 آخر ربايد
 جام بس فرجام!
 (سپاهي اول به سختي مي ايستد. رو به
 تماشاگران)
 سپاهي اول: آرزو دارم
 آرزو دارم
 تو بر پاشي
 به راهم
 تو بر باشي

به خاکم
 قطره‌اي آب
 قطره‌اي آب
 که رويم من دوباره
 جاودانه
 جاودانه!

(مي‌افتد. دلّك جلو مي‌آيد و مي‌خواند:)

دلّك:

شبي تار است و هول‌انگيز
 زند چنگي نوایي حزن‌انگيز
 چه دردانگيز
 که اي رفته به‌خواب خوش
 بپا خيز...
 بتازد باد سرد بر دشت و برکوه
 بپاشد گرد شب بر بام و بر کوي
 بنالد جغد شومي نفرت‌انگيز
 چه دردانگيز
 که اي رفته به‌خواب خوش
 بپا خيز...
 نشسته مرغ اسحار بر خرابات
 بگشته مضطرب از اين حکايات
 نه ببند روشني اندر سماوات
 بنالد با نوایي يأس‌انگيز
 چه دردانگيز
 که اي رفته به‌خواب خوش
 بپا خيز... بپا خيز...

□□□

مجيد فلاح زاده ... تهران / 1349